



تاریخ بیان بحری ست مظلوم که در آن تمدن و تکامل دیرینه انسان ثبت است و جاری، در این بحر خروشان به همان اندازه که پستی و بلندی وجود دارد به همان پیمانه نیز زر و مروارید نهفته است، که هر جوینده ای را به فراخور تلاش از آن می پشدد. هر انسانی خواسته و ناخواسته جزئی از این بحر است و در میان دو قطب خوب و بد، ظالم و مظلوم، حق و ناحق، جفاگر و جفاپذیر سرگردان است و در مجموع این چندگانگی باید خود، یا بهره از این بحر، راه یاب و گاه رهگشا باشد و در آخر، حتی اگر شده قطره به این بحر بیافزاید. شاید این چندان نادروستی نباشد که: هر انسانی که پا به عرصه گیتی می گذارد و در بعد معنایی رشد می کند و عمری را با اندیشه و تعقل بسر می برد، بخش اعظم آن همه را مدیون و مرهون گذشته گان خویش است، و این خویش محدود به گذشتگان قومی و یا فامیلی او نمی شود، بلکه از نقطه آغاز هبوط آدم تا به زمان آن فرد را در بر میگیرد، پس یک فرد میتواند یک گستره تاریخی باشد، بشرط آنکه در بحر تاریخ و تمدن فرزندان آدم شناور باشد. و یا اینکه میتواند هیچ نباشد اگر به خود اکتفا کند و بر محور خود بچرخد. بنابراین اگر امروز ما با عظمت های علمی و فرهنگی بر می خوریم، باید سلسله جیان آن را در دریای بی کران تاریخ بشری جستجو کنیم و باز اگر انسان امروز بر بلندای قله های باشکوه علم و معرفت ایستاده است، باید نگاهی به گذشته اش بیاندازد و عکس را در زلال آن مشاهده کند.

فرهنگ و تمدن دیرینه ما، که چنان دوری در دل تاریخ جای دارد، از چنان شکوه و منزلتی برخوردار است که پوینده و جوینده ای را به خود غرقه می کند و سیراب به «خود» بازش بر می گرداند، این وسعت فرهنگی و تاریخی هر جویای حقیقتی را بخود می خواند و از معرفت و حکمت توانمندی اش می پشدد. از فرهنگ و تمدن



تاریخ بیان بحری ست مظلوم که در آن تمدن و تکامل دیرینه انسان ثبت است و جاری، در این بحر خروشان به همان اندازه که پستی و بلندی وجود دارد به همان پیمانه نیز زر و مروارید نهفته است، که هر جوینده ای را به فراخور تلاش از آن می پشدد. هر انسانی خواسته و ناخواسته جزئی از این بحر است و در میان دو قطب خوب و بد، ظالم و مظلوم، حق و ناحق، جفاگر و جفاپذیر سرگردان است و در مجموع این چندگانگی باید خود، یا بهره از این بحر، راه یاب و گاه رهگشا باشد و در آخر، حتی اگر شده قطره به این بحر بیافزاید. شاید این چندان نادروستی نباشد که: هر انسانی که پا به عرصه گیتی می گذارد و در بعد معنایی رشد می کند و عمری را با اندیشه و تعقل بسر می برد، بخش اعظم آن همه را مدیون و مرهون گذشته گان خویش است، و این خویش محدود به گذشتگان قومی و یا فامیلی او نمی شود، بلکه از نقطه آغاز هبوط آدم تا به زمان آن فرد را در بر میگیرد، پس یک فرد میتواند یک گستره تاریخی باشد، بشرط آنکه در بحر تاریخ و تمدن فرزندان آدم شناور باشد. و یا اینکه میتواند هیچ نباشد اگر به خود اکتفا کند و بر محور خود بچرخد. بنابراین اگر امروز ما با عظمت های علمی و فرهنگی بر می خوریم، باید سلسله جیان آن را در دریای بی کران تاریخ بشری جستجو کنیم و باز اگر انسان امروز بر بلندای قله های باشکوه علم و معرفت ایستاده است، باید نگاهی به گذشته اش بیاندازد و عکس را در زلال آن مشاهده کند.

فرهنگ و تمدن دیرینه ما، که چنان دوری در دل تاریخ جای دارد، از چنان شکوه و منزلتی برخوردار است که پوینده و جوینده ای را به خود غرقه می کند و سیراب به «خود» بازش بر می گرداند، این وسعت فرهنگی و تاریخی هر جویای حقیقتی را بخود می خواند و از معرفت و حکمت توانمندی اش می پشدد. از فرهنگ و تمدن



ماهیت درونی حوادث و افراد نیز توجه داشته اند، که «تاریخ بیهقی» یکی از نمونه های آنست، که از نظر ارزش گذاری، ارزش داستانی آن کمتر از ارزش تاریخی آن نیست، از طرفی بسیار آثار داستانی هستند که از ارزش تاریخی آنها کمتر از ارزش داستانی آن نیست، بطور نمونه می توان از رمان جنگ و صلح اثر تولستوی که در برگرفته جنگ های تاریخی روس و تاپئون بناپارت است، یا رمانهای «سرخ و سیاه» اثر استاندال، «بینوایان» اثر ویکتور هوگو که برش های ارزشمندی از تاریخ انقلاب کبیر فرانسه را در بر دارند، نام برد.

بیهقی در اثر خود «تاریخ بیهقی» علاوه بر اینکه به شرح حوادث تاریخی عصر خود - قرن پنجم هجری - پرداخته. در داستان هایی که در آن شخصیت های تاریخی وجود دارند، فضا و عناصر داستانی را با قوت رعایت کرده و با زبان و روایت محکم خود، و تصاویر ذهنی زنده ای که ارائه داده، خواننده را مجذوب اثر خود می کند، چرا که خواننده با خواندن «تاریخ بیهقی» متوجه می شود که با یک اثر خشک و بی روح تاریخی مواجه نیست، بلکه همه چیز را می تواند احساس کند و ببیند و گاه خود را بجای یکی از قهرمانان اثر قرار دهد و با صمیمیت بیشتری کار را دنبال کند.

نکته جالب دیگری که در داستان های «تاریخ بیهقی» وجود دارد این است که نویسنده در ساختار بسیار زیبایی، به جزئیات اثر پرداخته و آنها را به روشنی به تصویر کشیده است، او با دیدی تیزبین و موشکافانه، شکل ظاهری شخصیت ها، صحنه ای که حوادث در آن رخ می دهد، ابزار جنگی و غیره را بطور زنده بنمایش می گذارد. در حالیکه معمولاً در تاریخ نگاری صرف، جزئیات جای چندانی ندارد و کمتر به آن توجه می شود. به این برش زیبا از داستان «حسنک وزیر» توجه شود: «بدکانها بودیم نشسته در انتظار حسنک - یک ساعت بود، حسنک پیدا آمد بی بند، چبه بی داشت خبری رنگ با سیاه میزد، خلق گونه، دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکائیلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود» ص ۲۳۱

در داستان نویسی امروز توصیه می شود که «نگویید، نشان دهید»، «صحنه های زنده ای خلق کنید»

اگر در چند سطر بالا دقت شود، مصداق های این امر وجود دارد. در نظر بگیرید اگر این چند سطر را برای یک نقاش بخوانیم و از او بخواهیم تا تصویر «حسنک وزیر» را برای رسم کند. او به سادگی خواهد توانست با تجسم ذهنی که از تصاویر داده شده دارد، تصویر حسنک وزیر را بکشد. چرا که رنگ و حالت به حد علایی وجود دارد و انگار خواننده جلو تابلویی

ایستاده و آنرا به دیگری شرح می دهد. در جای جای داستان هایی که در «تاریخ بیهقی» آمده این ظرافت ها وجود دارد. همچنین در داستانها شخصیت پردازی بخوبی صورت گرفته و ما با خواندن داستان ها، با تیپ ها و شخصیت های بسیار زیادی مواجه می شویم، شخصیت هایی که گاه روانشناسانه روی آنها کار شده و این شخصیت ها به اشکال مختلفی به نمود می رسند و با وجود اینکه تعداد این شخصیت ها بسیار زیاد است، باز هم ما با شخصیت های عینی و گاه با خصوصیت منحصر بفرد شان مواجه می شویم که هر کدام بر مصداق همان حالات روحی شان عمل می کنند که خلق اینگونه شخصیت ها خبر از توانایی بالا و قدرتمند نویسنده را با خود دارد. اگر خواننده در جستجوی یک شخصیت مثبت و با شخصیت محکمی باشد که از هر نظر توانمند و مدبر باشد، خواجه بونصر مشکان جذاب ترین شخصیت با صفات نیک است؛ او ابو نصر مشکان طبع شاعرانه و لطیفی دارد، با وقار است، از دیگر درباریان کاردان تر است، با همه مدارا می کند، انسان رُکی است و... در نقطه مقابل شخصیت مثبت و جذبات ابونصر مشکان، شخصیت دیگریست بنام «بوسهل زوزنی»، او که بعد از درگذشت بونصر عهده دار دیوان رسالت مسعود می شود؛ شخصیتی است مکار، بدطینت، لاف زن و شرور:

«...شرارت و زعارتی در طبع وی موکد شده بود... این مرد از کرانه بچستی... و المی بزرگ بدین چاکر رسانیدی و آنگاه لاف زدی که فلاں را من فرو گرفتم... دوست و دشمن از دست او در امان نیستند...»

با توصیفات زنده ای که از «زوزنی» شده، بخوبی از او یک ضد قهرمان ساخته، که پراحتی خواننده نسبت به او احساس بیزاری می کند. بوسهل زوزنی در داستان «بر دار کردن حسنک وزیر» بسیار سنگدل و کینه توز ظاهر می شود. زمانی که بوسهل سر حسنک را بجای غذا برای مهمانان می آورد، بیمار بودن روان او ثابت می شود:

«... بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنک تنها ماند، ... و پس از آن شنیدیم از ابوالحسن حویلی که دوست من بود و از مختفان بوسهل، که یک روز شراب می خورد و باوی بودم، مجلس نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز، در آن میان فرموده





بود تا سر حسنک پنهان از ما آورده بود و گذاشته در طبقی با مکیه. پس گفت: لوباه آورده اند، از آن بخوریم. همگان گفتند: خوریم. گفت: بیارید. آن طبق، سلور دند و آه مکیه برداشتند. چون سر حسنک را بدیدیم، همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم. ص ۱۳۶

در اثر گرانسنگ «تاریخ بیہنی» نکات و جلوه های بسیار داستانی وجود دارد، که حتی بر شمردن عناوین آن در این مقال نمی گنجد. در این باب از «ادبیات کهن» داستان زیبایی «ذکر بر دار کردن حسنک وزیر» را از مجموعه داستان های آمده در «تاریخ بیہنی» می آوریم و اگر حضرت حق مجالی عذبت کرد در شماره های آینده مجله، تأمل دقیق ثری به تحلیل این داستان زبیا خواهیم داشت و اینک داستان:

قابل به ذکر است اگر در متن داستان به جملات و یا کلماتی برخوردید که مجهول می نمود، می توانید از لغتنامه ای که در آخر داستان ارائه شده استفاده کنید.

## ذکر بر دار کردن امیر حسنک وزیر (رحمت الله علیه)

فصلی خواهم تبیین در ابتدای این حال بر دار کردن این مرد و پس شرح قصه شد. امروز که من این نصه آغاز میکنم در نای المیحه سنه حسین و اربعمائه در فرخ روزگار سلطان معظم ابوشجاع فرخ زاد ابن ناصر دین الله، اطال الله بقاءه، ازین قوم که من سخن خواهم راند یک دو من رسد اند در گوشه بی افتاده و خواجه یوسهل روزنی چند سال است تا گذشته شده است و بیاسخ آن که از وی زلف گرفتار، و ما را با آذ کار نیست. هر چند مرا از وی ید آمد - بیج حال، چه عمر من یشت و پنج آمده و بر اثر وی می بیاید رفت. و در تاریخی که می کشم سخنی تراکم که آن بعضی و نژیدی کشد و خوانندگان این نصیف گویند: ترم بساد این پسر را، بلکه آن گویم که تا خوانندگان با من اندرین موافقت کنند و طعمی نزنند...

و چون امیر مسعود، رضی الله عنه، از هرات قصد بلخ کرد، عی رایش حسنک را به بند می برد و استخفاف میکرد و تشیی و تعصب و انتقام می بود، هر چند می شنودم از علی - برشیده وقتی مرا گفت - که «هر چه یوسهل مثال داد از کردار

ذشت در بار، این مرا از ... یکی کرده آمدی و بسیار معایب رفی». و یبلخ در امیر می دید که ناچار حسنک را بر دار باید کرد. و امیر بی حلیم و کرم برد، جواب نگفتی، و بعد عیدوس گفت: روزی پس از مرگ حسنک از استادم شنودم که امیر یوسهل را گفت: حاجتی و عذری باید کشتن این ... را در ... دل گفت: «سخت بزرگتر که مردی قریضی است و خلعت مصریان است تا امیر المؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر مسعود باز گرفت و اکنون پیوسته از این می گوید. و خداوند پناه دارد که بیشاپور رسول خسته آمد و لوا و خلعت آورد و منشور و پیغام درین بار، بر چه ... جمله بود. فرمان خلیفه درین باب نگاه باید داشت. امیر گفت: تا درین معنی بندیشم...

پس زین هم استادم حکایت کرد از عیدوس - که با یوسهل سخت بد بود - که چون یوسهل درین باب مسأله گفت، یک روز خواجه احمد حسن را چون از بار باز میگشت، امیر گفت که خواجه تنها بطارم بنشیند که سوی او پیغامی است بر زبان عیدوس. خواجه بطارم رفت و امیر، رضی الله عنه، مرا بخواند. گفت: خواجه احمد را بگوی که حال حسنک بر تو پوشیده نیست که بر روزگار پدرم چند درد در دل ما آورده است و چون پدرم گذشته شد. چه قصد ها کرد بزرگ در روزگار برادرم دلکن نرفتنش. و چون خدای، عزوجل بدان آسانی تخت ملک بها داد، اختیار آن است که عزت گناهکاران بپذیریم و بگذشته مشغول تشویم، اما در اعتقاد این مرد سخن می گویند، بدانکه خلعت مصریان بسته بر غم خلیفه، و امیر المؤمنین بیازرد و مکاتبت از پدرم بگست. و می گویند رسول را که بنشاپور آمده بود و عهد و لوا و خلعت آورده، پیغام داده بود که «حسنک قریضی است، وی را بر دار باید کرد». و ما این بیشاپور شنیدیم بودیم و نیکو یاد نیست: خواجه اندرین چه بیند و چه گوید؟ چون پیغام بگزاردم، خواجه دیری اندیشید، پس مرا گفت: یوسهل روزنی را با ... که چه افتاده است که چنین میانها در خون او گرفته است؟ گفتم: نیکو نتوانم دانست، این مقدار شنوده ام که یک روز سرای حسنک شده بود بر روزگار وزارت ... پداده و بدواحه، پرده داری بروی استخفاف کرده بود و وی را بینداخته. گفت: «ای سبحان الله! این مقدار شرف را چه در دل ساید داشت؟ پس گفت: خداوند را بگوی که در آن وقت که من بخلعت کسانجر بودم بازداشته و قصد جان من کردند و خدای، عزوجل، نگاه داشت، نذر ها کردم و سوگندان حوردم که در خون کس، حق و ناحق سخن نگویم. بدان وقت که حسنک از حج یبلخ آمد و ما قصد ماوراء النهر کردیم و با قدرخان دیدار کردیم، پس از بازگشتن بغزین مرا پشاندند و معلوم نه که در بساب حسنک چه رفت و امیر مخصی با خلیفه سخن بر چه روی گفت: بونصر مشکان خبر های حقیقت دارد، از وی باز باید پرسید. و امیر خداوند پادشاه است، آنچه فرمودنی است، بفرماید که اگر بروی قریضی درست کرده، در خون وی سخن نگویم، بدانکه وی را در این مالتش که



امروز منم، مرادی بوده است، و پوست باز کرده بدان گفتم که تا وی را در باب من سخن گفته نیاید که من از خون همه جهانیان بیزارم و هر چند چنین است از سلطان نصیحت باز نگیریم که خیانت کرده باشم. تا خون وی و هیچ کس نریزد البته. که خون ریختن کار بازی نیست.» چون این جواب یازیدم، سخت دیر اندیشید، پس گفت: خواجه را بگوی: آنچه واجب باشد، فرموده آید. خواجه برخاست و سویی دیوان رفت، در راه مرا که عبدوسم گفت: تا بتوانی خداوند را بر آن دار که خون حنک ریخته نیاید که زشت نامی تولد گردد. گفتیم: فرمان بردارم، و باز گشتم و با سلطان بگفتم، قضا در کمین بود، کار خویش میکرد.

و پس از این مجلسی کرد یا استادم. او حکایت کرد که در آن خلوت چه رفت. گفت: امیر پرسید مرا از حدیث حنک، پس از آن از حدیث خلیفه، و گفت چه گویی در دین و اعتقاد این مرد و خلعت شدن از مصریان؟ من در ایستادم و رفتن بجمع تا آنگاه که از مدینه بوادی القری یازگشت بر راه شام، و خلعت مصری بگرفت، و ضرورت شدن و از موصل راه گردانیدن و بیغداد باز نشدن، و خلیفه را بدل آمدن که مگر امیر محمود فرموده است، همه بتمامی شرح کردم. امیر گفت: پس از حنک درین باب چه گناه بوده است که اگر [به] راه بادیه آمدی، در خون آن همه خلق شدی؟ گفتم «چنین بود و لکن خلیفه را چند گونه صورت کردند. تا نیک آزار گرفت و از جای بشد و حنک را قرمطی خواند، و در این معنی مکاتبات و آمد و شد بوده است. امیر ماضی چنانکه لجوجی و ضجرت وی بود، یک روز گفت: «بدین خلیفه خرف شده پیاید نبشت که من از بهر قدر عباسیان انگشت در کرده ام در همه جهان و قرمطی می جویم و آنچه یافته آید و درست گردد، بر دار می کشند و اگر مرا درست شدی که حنک قرمطی است، خبر بامیر المومنین رسیدی که در باب وی چه رفتی. وی را من پرورده ام و با فرزندان و برادران من برابر است، و اگر وی قرمطی است من هم قرمطی باشم.» هر چند آن سخن پادشاهانه بود، بدیوان آمدم و چنان نبشتم نبشته می که بندگان بخداوندان نویسد، و آخر پس از آمد و شد بسیار قرار بر آن گرفت که آن خلعت که حنک استده بود و آن طرایف که نزدیک امیر محمود فرستاده بودند آن مصریان، با رسول بیغداد فرستند تا بسوزند. و چون رسول باز آمد، امیر پرسید که «آن خلعت و طرایف بکدام موضع سوختند؟» که امیر را نیک درد آمده بود که حنک را قرمطی خوانده بود خلیفه، و با آن همه وحشت و تعصب خلیفه زیادت میگشت اندر نهان نه آشکارا، تا امیر محمود فرمان یافت. بنده آنچه رفته است، بتمامی باز نمود.» گفت: بدانستم.

پس از این مجلس نیز بوسهل البته قزو نایستاد از کار. روز سه شنبه بیست و هفتم صفر چون یار بگسست، امیر خواجه را گفت: بطارم باید نشت که حنک را آنجا خواهند آورد. باقضات و مزکیان تا آنچه خریده آمده است. جمله بنام ما قبالة نبشته شود و گواه گیرد برخویشتن. خواجه گفت: چنین کنم. و بطارم رفت و جمله خواجه شماران و اعیان و صاحب دیوان رسالت و خواجه ابوالقاسم کثیر - هر چند معزول بود - و بوسهل زوزنی و بوسهل حدودی آنجا آمدند. و امیر دانشمند نیه و حاکم لشکر را، نصر خلف آنجا فرستاد. و قضات بلخ و اشراف و علما و فقها و معدلان و مزکیان، کسانی که نامدار و فراروی بودند، همه آنجا حاضر بودند و بنشته. چون ابن کوکبه راست شد - من که ابوالفضل و قومی بیرون طارم بدکانها بودیم نبشته در انتظار حنک - یک ساعت بود، حنک پیدا آمد بی بند، جبه می داشت جبری رنگ با سیاه میزد، خلق گونه، دراعه و ردائی سخت پاکیزه و دستاری نشابوری مالیده و موزه میکابلی نو در پای و موی سر مالیده زیر دستار پوشیده کرده اندک مایه پیدا می بود، و والی حرم بساوی و علی رایش و بسیار پیاده از هر دشتی. وی را بطارم بردند و تا نزدیک نماز پیشین بماند، پس بیرون آوردند و بحرم باز بردند و بر اثر وی قضات و فقها بیرون آمدند، این مقدار شنودم که دو تن با یکدیگر می گفتند که «خواجه بوسهل را برین که آورده؟ که آب خویش بیرد».

بر اثر خواجه احمد بیرون آمد با اعیان و یخانة خود باز شد. و نصر خلف دوست من بود، از وی پرسیدم که چه رفت؟ گفت که چون حنک بیامد، خواجه برپای خاست، چون او این مکرمات بکرد، همه اگر خواستند بانه برپای خاستند. بوسهل زوزنی بر خشم خود طاقت نداشت برخواست نه تمام و بر خویشتن می زدکید. خواجه احمد او را گفت «در همه کار ها تا تمامی.» وی نیک از جای بشد. و خواجه امیر حنک را هر چند خواست که پیش وی نشیند، نگذاشت و بر دست راست من نشست. و [بر] دست راست، خواجه ابوالقاسم کثیر و بولصر مشکان را بنشانند - هر چند ابوالقاسم کثیر معزول بود، اما حرمش سخت بزرگ بود - و بوسهل بر دست چپ خواجه، ازین نیز سخت بتابید. و خواجه بزرگ روی بحسنت کرد و گفت: خواجه چون میاشد و روزگار چگونه میگذارد؟ گفت: جای شکر است. خواجه گفت: دل شکسته نباید داشت که چنین حالها مردان را پیش آید، فرمان برداری باید نمود بهره خداوند فرماید، که تا جان در تن است، امید صد هزار راحت است و فرج است. بوسهل را طاقت پرسید، گفت: خداوند را کرا کند که با چنین سگ قرمطی که بپرداز خواهند کرد بفرمان امیرالمومنین چنین گفتن؟ خواجه بخشم در بوسهل نگریست. حنک گفت «سگ ندانم که بوده است، خاندان من و آنچه مرا بوده



است از آلت و حشمت و نعمت جهانیان دانند. جهان خوردم و کار ما راندم و عاقبت کار آمدی مرگ است، اگر امروز اجل رسیده است، کس باز نتواند داشت که بردار کشند یا جز دار که بزرگتر از سبب حلی تیم. این خواجه که مرا این میگوید، مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است. اما حدیث قرطبی، به زین باید، که او را بازداشتند بدین تهمت نه سرا، و این معروف است، من چنین چیز ها ندلم. بوسهل را صفرا پدید و پانگ برداشت و ترا دشنام خواست شد، خواجه پانگ بر او زد و گفت: این مجلس سلطان را که اینجا نشسته ایم هیچ مرست نیست؟ ما کاری را کرده ایم، چون ازین فارغ شریم، این مرد پنج و شش ماه است که در دست شماست، هر چه خواهی بکن. بوسهل خاموش شد و تا آخر مجلس سخن نگفت.

و دو قباله نشسته بودند همه اسباب و ضیاع حسنگ را بپسند از بهت سلطان، و یک یک ضیاع را نام بروی خواندند و وی اقرار کرد بفروختن آن بطوع و رغبت، و آن سیم که مبین کرده بودند، و آن کسان غوامی بشنیدند، و سرکم سجل کرده در مجلس و دیگر قضات نیز، علی الرسم قی امثالها. چون ازین فارغ شدند، حسنگ را گفتند: باز باید گفتن، و وی روی بخواجه کرده و گفت: «رندگانی خواجه بزرگ در از باد، بروزگار سلطان محمود بفرمان وی در باب خواجه ژاژ می خاییدم که همه خطا بود، از فرمان برداری چه چاره، به مستم وزارت مرا داده و نه حای من بود: بیاب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتیم» پس گفت: «من خطا کرده ام و مستوجب هر عقوبت مستم که خداوند فرماید و لکن خداوند کریم مرا فرو نگذرد، و دل از جان برداشته ام، از عیال و فرزندان اندیشه باید داشت، و خواجه مرا بجل کند و بگریست. حاضران را بروی رحمت آمد. و خواجه آب در چشم آورد و گفت: «از من بملی و پشیم نومیذ نباید بود که بهبود ممکن باشد و من اندیشدم و پذیرفتم از خدای عزوجل، اگر قضائی است بر سر وی، نوم او را تیمار دارم»

پس حسنگ برخاست و خواجه و قوم برخاستند، و چون همه بازگشتند و رفتند، خواجه بوسهل را بسیار ملازمت کرد، و وی خواجه را بسیار عذر خواست و گفت: «با صفرای خویش بریامدم، و این مجلس را حاکم لشکر و فلیه نیبه بامبر رسانیدند، و امیر بوسهل را بخواند و نیک پماید که گرفتم که بر خون این مرد نشسته ای، وزیر ما را حرمت و حشمت بایستی داشت. بوسهل گفت: «از آن ناحیشتن شناسی که وی با خداوند در عراب کرده در روزگار امیر محمود یاد کردم، خویش را نگاه توانستم داشت، و بیش چنین سهو تیفتند.» و از خواجه عید عبدالرانی، نمودم که این شب که دیگر روز آن حسنگ را بردار

میکردند، بوسهل نزدیک پدرم آمد نماز خفتن. پدرم گفت: چرا آمده ای؟ گفت: نخواهم رفت تا آنگاه که خداوند بحسبید که نباید رقتی نریسد بسلطان در سباب حسنگ بشفاعت. پدرم گفت: «بوشمی، اما شما بهاء کرده اید. و سحت ناحوب است» و بجایگاه خواب رفت.

و آن روز و آن شب تدبیر سردار کردن حسنگ در پیش گرفتند. و دو مرد پیک را می کردند، جامه پیکان که از بغداد آمده اند و نامه خلیفه آورده اند که حسنگ فرمشی را بردار باید کرد و بسنگ پیاید کشت تا یار دیگر بر رغم خلفاء هیچ کس خلعت مسری نبوشد و حاجیان را در آن دیار برد. چون کارها ساخته آمد، دیگر روز چهارشنبه دو روز مانده از صفر، امیر محمود بر نشست و قصد شکار کرد و نشاط سه روزه، پاندمان و خاصگان و مطریان، و در شهر خلیفا شهر را فرمود، داری زدن بر کران مسلائی بلخ، نروود شارستان، و خلق روی آنجا نهاده بودند: بوسهل بر نشست و آمد تا نزدیک دار و بر بالایی بایستاد. و سواران رفتن بودند یا پیادگان و حسنگ را پیارند: چون از کران بازار عاشقان در آوردند و میان شارستان رسید، میکائیل بدانجا اسب پداشته بود، پذیره و آن آمد، وی را مواجر خواند و دشنامهای زشت داد. حسنگ در وی شگریست و هیچ جواب نداد، عامه مردم او را لعنت کردند بدین حرکت ناشیرین که کرده و از آن رشتها که بر ریان راند، و خواص مردم خود نتوان گفت که این میکائیل را چه گویند. و پس از حسنگ این میکائیل که خواهر ایا را بزمی کرده بود بسیار بلاها دید و محنتها کشید، و امروز بر چندی است و بعبادت و قرآن خواندن مشغول شده است: چون دوستی رفت کنند، چه چاره از بازگفتن؟

و حسنگ را بیای دار آوردند، بعد از بالله من قضاء لسوء، و دو پیک را ایستایده بودند که از بغداد آمده اند، و قرآن خوانان قرآن میخوانند. حسنگ را فرمودند که جامه بیرون کنی، وی دست اندر زیر کرد و از زیند استوز کرد و پایچه های ازار را پیست و چیه و پراهن بکشید و دور انداخت با دستار، و برهنه با ازار بایستاد و دستها در هم زده، تنی چون سیم سفید و روی چون صد هزار نگار. و همه خلق بدر میگریستند. خودی، روی پوش آهنی بیاوردند عمداً تنگ، چنانکه روی و سرش را نبوشیدی، و اواز دادند که سر و زویش را بپوشید تا از سنگ تپاه نشود که سرش را بیفداه خواهیم فرستاد نزدیک خلیفه. و حسنگ را همچنان می داشتند، و او لب می جانیید و چیزی می خواند تا خودی قراخ تر آوردند. و درین میان احمد جامه دار پامد مسوار و روی بحسنگ کرد و پیمای که خداوند سلطان می گوید: «این آرزوی تست که خواسته بودی و گفته که «چون تو پادشاه شوی، ما را برادر کن.» ما بر تو رحمت خواهیم کرد، اما امیر المومنین بسته است که تو



قرمطی شده ای، و بفرمان او بردار می کنند، حسنگ البته هیچ پاسخ نداد.

پس از آن خود فراخ تر که آورده بودند، سر و روی او را بدان بپوشانیدند. پس آواز دادند او را که بدو دم نزن و از ایشان نپندیشید. هر کسی گفتند شرم ندارید، مردی را که می بکشید (به دو) بدار برید؟ و خواست که شوری بزرگ پیاپی شود، سواران سوی عامه ناخفتند و آن شور نشانندند و حسنگ را سوی دار بردند و بجایگاه رسانیدند، بر مرکبی که هرگز نشسته بود، نشانندند و جلادش استوار بیست و رسنها فرود آورد، و آواز دادند که سنگ دهید، هیچ کس دست بسنگ نمی کرد و همه زار زار می گریستند خاصه نشاپوریان. پس مثنی رند را سیم دادند که سنگ زنند، و مرد خود مرده بود که جلادش رسن بگلو افکنده بود و خبه کرده. این است حسنگ و روزگارش، و گفتارش، رحمت الله علیه، این بود که گفتی مرا دعای نشاپوریان، بسازد و نساخت. و اگر زمین و آب مسلمانان بغصب بستند نه زمین ماند و نه آب، و چندان غلام و ضیاع و اسباب و زر و سیم و نعمت هیچ سود نداشت. او رفت و این قوم که این مکر ساخته بودند نیز برفتند، رحمه الله علیهم. و این افسانه بی است با بسیار عبرت. و این همه اسباب منازعت و مکاحات از بهر حطام دنیا بیک سوی نهادند. احمق مردا که دل درین جهان بندد که نعمتی بدهد و زشت بازستاند.

لعمرك ما الدنيا بدار اقامه

اذا زال عن عين البصير غطاؤها

و كيف بقاؤ الناس فيها و انما

ينال باسباب الفناء بقاؤها

رودکی گوید:

برای سپنج مهمان را

دل نهادن همیشگی نه رواست

زیر خاک اندرونیت باید خفت

گرچه اکنون خواب بردیاست

با کسان بودنت چه سود کند؟

که بگور اندرون شدن تنهاست

یار تو زیر خاک مور و مگس

بدل آنکه گیسوت پیر است

آنکه زلفین و گیسوت پیر است

گرچه دینار یا درمش بپاست

چون ترا دید زرد گونه شده

سرد گردد دلش نه ناپیاست

چون ازین قمار شدند، بوسهل و قوم از پای دار بازگشتند و حسنگ تنها ماند، چنانکه تنها آمده بود از شکم مادر.

و پس از آن شنیدم از ابوالحسن حربلی که دوست من بود و از مختصان بوسهل، که یک روز شراب میخورد و یا وی بودم، مجلسی نیکو آراسته و غلامان بسیار ایستاده و مطربان همه خوش آواز. در آن میان فرموده بود تا سر حسنگ پنهان از ما آورده بودند و بداشته در طبقی با مکبه، پس گفت: ثوباوه آورده اند، از آن بخوردیم. همگان گفتند: خوریم. گفت: بیارید. آن طبق پیاوردند و ازو مکبه برداشتند. چون سر حسنگ را بدیدیم همگان متحیر شدیم و من از حال بشدم. و بوسهل بخندید، و باتفاق شراب در دست داشت، بیوستان ریخت، و سر باز بردند. و من در خلوت دیگر روز او را بسیار ملامت کردم، گفت: ای ابوالحسن، تو مردی مرغ دلسی، سر دشمنان چنین باید. و این حدیث فاش شد و همگان او را بسیار ملامت کردند بدین حدیث و لعنت کردند. و آن روز که حسنگ را بردار کردند. استادم یونس روزی بنگشاد و سخت غمتاک و اندیشه مند بود، چنانکه هیچ وقت او را چنان ندیده بودم، و میگفت: چه امید ماند؟ و خواجه احمد حسن هم برین حال بود و بدیوان نشست.

و حسنگ قریب هفت سال بردار همانند، چنانکه پایپایش همه فرو تراشید و خلک شد، چنانکه اثری نماند تا بدستور فرو گرفتند و دفن کردند، چنانکه کس ندانست که سرش کجاست و تن کجاست. و مادر حسنگ زنی بود سخت جگر آور، چنان شنودم که دو سه ماه ازو این حدیث نهان داشتند، چون بشنید، جزعی نکرد، چنانکه زنان کنند، بلکه بگریست بدرد، چنانکه حاضران از دردوی خون گریستند، پس گفت: بزرگامردا که این پسرم بود! که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان. و ماتم پسر سخت نیکو بداشت، و هر خرمند که این بشنید، بیستید و جای آن بود. و یکی از شعرا نشاپور این مرثیه یگفت اندر مرگ وی و بدین جای یاد کرده شد:

بیرید سرش را که سران را سر بود

آرایش دهر و ملک را افسر بود

گر قرمطی و جهود و گر کافر بود

از تخت بدار بر شدن منکر بود

\*\*\*

توضیحات و لغتنامه:

استخفاف: خوار و بی مقدار کردن

الغو عند القدرة: گذشت کردن به هنگام توانایی

امیر المؤمنین: القادر بالله خلیفه عباسی که در سال ۳۸۱ هجری به

خلافت رسید.

یا سپاه می زد: رنگش به سپاهی مایل بود.

باریگست: زمان ملاقات با شاه تمام شد.

بازجست: تحقیق، بازجویی

بنابراین به خود پیچید، ناراحت شد.

پراثر: ردپا

برخلاف:

بر صغرای خویش برنیامد؛ نتوانستم برخشم خود چیره شوم

بر مرکب جوهر: نوشتن: کتابه از مردن و رویه قیودی دشن

برنشتن: سوار اسب و یا هر نوع چهارپایی شدن

نست: شغری است در محل برخورد دو شعبه رود هیرمند بین

میتان، غزنین و هرات.

بوسهل: روزی که از وحال عهد مسعود غزنوی پسود کینه بعد از

درگذشت بوصل مشکن عهد دار دیوان رسالت شد.

بو نصیر مشکان: وی در ادب پارسی و تمیزی دست داشت و

صاحب دیوان رسالت محمود و مسعود غزنوی و استاد بیهقی بود و

بیهق: همواره از او به تکریم یاد می کنند.

به دو په دار پرید: با حالت دو بر طرف چوبه دار پرید.

بش: چنین سهو نوشتند: (بوسهل به امر می گوید) دیگر از این

خطاها نخواهم کرد.

پذیر: پیش از استقلال

نزید به دروغ گفتن، گواگویی

تششم: شفا یافتن، در این جا به معنای کشته کش

تضرب: سخن چینی

تمدی: تجاوز کردن

جامه پیکان: لباس مخصوص پیکها

جزع: زاری

جگر آور: دلیر

چون تو پادشاه شوی، ما را بردار کن: پیامی است که حسنک

قبل از پادشاهی مسعود به او داده بود و این کینه در دل مسعود مانده

بود تا به نهایت قرطی بودن به شرح داستان او را به دار آویخت.

حال حسنک دیگر بود: حسنک حالی غیر از این داشت.

جبری رنگ: تیره رنگ

حسنک وزیر: حسن بن محمد میکال معروف به حسنک وزیر

قدتمند محمود غزنوی که در زمان مسعود غزنوی و در سال ۵۲۵

هجری قمری به دار آویخته شد.

حکام زره گیاه خشک، کنایه از مال دنیا.

خاصگان: افراد نزدیک به شاه

خید: خله

خدایه سلطان: سلطانی که سرور ماست

خلق گزته: مستمل، کهنه

قراچه قیا، بالا پوش

دمتار مالیده: عمامه کهنه

دیوان رسالت: اداره ای که از طرف شاه اسناد رسمی صادر و

مکتوبات دولتی را اداره می کرد.

صاحب دیوان: رئیس دیوان

راست کردن: آماده کردن

اند: مرا این ما به معنای مردم می نید و بی شخصیت معا می دهد.

زعارف: بد خویش، تند مزاج

ژان جان: از ژان برت گیامی است صنعت و پیروز که قبل بوییدن

و خوردن نیست. و خاییدن به معنای جوییدن و دندان نرم کردن و ژان

جان: کلاه از آهن پیچیده گفتن است.

زکیدن: آهسته سخن گفتن از روی خشم

سجل کردن: ثبت کردن

شمارستان: شهر

سفرا پیروز: کلاه از آهن و آهن و آهن است.

ضیاع: زمین های زراعتی، آبادی ها

طارم: تالار انتظار یا سرور

طوع: میل، رضا

علی السلام فی الله: عاریت از حدیث در حدیث سرور

فرادشام خواست: خواست به نامزادگویی پیرواز

فرموده امر کردن: در قایم به معنای فرمان دادن بکار می رود.

قروتنواست برد: کنای از اینست که نتوانست (بوتصر را) به گام

حمله های خود در کشد. فرو بردن

قرمطی: متسوب به قوم موسس فرقه قرائطه، یکی از شعب

مذاهب اهل اعراف

کراکردن: ارزش داشتن

کریه واد: در اوقات در اوزم کار فراهم می گردید.

گذشته شده است: مرده است، در گذشته است.

کرکان: آنان که به پانگی شهره گواهی دهند.

عدلان: آنان که به عدالت شهود گواهی دهند.

مدانی: قهرانی را از کار به هر که مردم برای ساز و ما به آتیه

می روند

مدامه: مدام، مدام

مکرمیت: جوانمردی، بزرگی

مرد میکانیل: نوعی کنش

نشاط: گردش

نعمتی را با و زو: از جهت نعمتی می دهد و پس آن را

به نحو زشتی باز پس می گیرد.

زک: از جای: بسیار خشکین شد.

ولی حرس: رئیس پاسبانان.

ولایت بدیل: در آذربایجان دیگر گویی نیست.

پک ساعت بود: پک ساعت شد.





میر احمد جان تو ای نور دو دیده  
تو ای نخل امید نورسیده  
تو ای محبوب قلب اهل خانه  
تو ای شمع مراد خانواده  
عزیز دل چرا از ما رمیدی  
چرا نار محبت را بریدی

شاخ بشکسته بستانم، آجان پدر  
میر احمد جان پر ارماتم، آجان پدر  
کجا رفتی تو ای معصوم و پاکم  
که از نادانیت من سینه چاکم  
دو چشمم هر دو در جستجوی  
طلبگار تو من از مشت خاکم  
شراب مرگ را آخر چشیدی  
میان بستر خاک آرمیدی  
تاز پرورده دامنم، آجان پدر  
بشنو از سینه بریانم، آجان پدر  
زهجرت داغها ارغوانی  
به دل ماندی مرا در ناتوانی  
زمرگت خورده ام تیر نهانی  
شده رنگم زهجرت زعفرانی  
تو فرزندم جوانمرگ و شهیدی  
زبوسنان جوانی گل نجیدی  
بشنو از سینه بریانم، آجان پدر  
او جوانمرگ پر ارماتم، آجان پدر  
الغ



این هم حال شوریده ای یک مادر، که کودک خود را گم کرده و در قالب یک مرثیه بیان شده:

بخش هفتم: مرثیه ها

مصیبت و حوادث مصیبت بار در زندگی در حد نرسال خود یک امر طبیعی و غیر قابل اجتنابی است که همواره همزاد همه نسل ها بوده و هست. بزرگترین مصیبت و حادثه در زندگی یک خانواده و یا جامعه، مرگ و تلف شدن یکی از اعضای آن است. همانطور که این در مقابل تولد و ازدواج یک حادثه سرت بخش است.

مرگ، بخصوص مرگهای ناگهانی و غیر طبیعی، حادثه تلخ و تأثیر انگیزی است که تأثیر عمیقی را روی اعضای باقی مانده یک خانواده و یک جامعه می گذارد، که تأثیر و تالم می تواند آثار نکاندنده از خود بر جای گذارد و ایجاد بغض و آلام کند، که افراد معمولاً با گریه و ناله خود را تا اندکی خالی می کنند. گاهی حوادث مصیبت بار چون جوان مرگی، مرگ والدین و... چنان در انسان عزادار تأثیر عمیقی به جای می گذارد که او را به اصطلاح از خود بی خود می کند و احساسات شاعرانه فرد و یا افرادی را تحریک می کند و باعث می شود فرد عزادار، بجای اشک، میل کلماتی که برخاسته از سوز دل اوست، جاری شود و بهترین آثار احساس برانگیز را به وجود آورد. این گونه مرثیه و سروده ها، سینه به سینه به نسل ها انتقال می یابد و ماندگار می شود. در این بخش چند نمونه از این مرثیه ها را می آوریم:

مرثیه «میر احمد جان» که بیانگر حس و حال پدریست

نسبت به پسر جوان و ناکامش، میراحمد:

## پایی از فرهنگ عوام (ادبیات فلوکلوریک)





شود با زبان جدی از آن گلایه کرد، چرا که اگر چنین شود گلایه کننده زیر سوال خواهد رفت و پدر از آن طرز و حتی شیوه های معمولی هم در خود حادثه تأمل برانگیزی را نهفته دارد که خواننده و یا شنونده را به شگفتی وامی دارد و می خنداند، بنابراین طرز مطایبه تنها برای خندیدن نیست بلکه گاه برای دیگرگونی های اجتماعی و سیاسی کار ساز است.

چند طنز منظوم اجتماعی از کتاب «آوای دلها»

اگر قلاب پلو داری

نو منظور جهان هستی، اگر قلاب پلو داری

بیان قوم محان هستی، اگر قلاب پلو داری

نیرسد هیچ کسی نام و نشانت را عزیز من

به هر جا با نشان هستی، اگر قلاب پلو داری

ر پیری اگر پشت خمیده همچو ماه نو

نو با نمرود جلوان هستی، اگر قلاب پلو داری

ممه گویند فلانی خن، بی بالاشین از ما

نو مرد با نشان هستی، اگر قلاب پلو داری

به حرف تو زهر جانب صدا آید «بلی صاحب»

نو گویند نکته دان هستی، اگر قلاب پلو داری

خریدارت زهر جانب و بازارت شود پر جوش

نو زیب هر مکان هستی، اگر قلاب پلو داری



پشت کپ چه میکردی؟

وعدۀ دغلباز است

مرضت زبان باز است

این زمان آزادیست

پشت کپ چه میکردی؟

نام مرد شده معدوم

بعضی کس شده ره کوم

زنها از جا محروم

پشت کپ چه میکردی؟

خانمان ماضورین

شش اتاهی اندو چرکین

ما را میسازند غمگین

پشت کپ چه میکردی؟

با مروت دریا

در میال خلق اتق

با حریف خود یکجا

پشت کپ چه می کردی؟



نجیه طفلک خورد سال مادر

کجا هستی گل رعنائی مادر

نجیه گم شده گل مهره من

به کلک انگشتر فیروزه من

هر آن کس که برده خیری نبیند

مه بسوزم نجیه چاره من

نجیه طفلک خورد سال مادر

کجا هستی گل رعنائی مادر

نجیه زندگانیم قدایت

چرا دختر تمی آید صدایت

به پای نازکت خاری خلیده

که مادر شده بریان از غمهایت

پدر از درد و رنج تو غیر شد

به دیالت به فر سو در به در شد

سرافت می کند صحرا به صحرا

نمی داند که گل مهره کجا شد

نجیه طفلک خورد سال مادر

کجا هستی گل رعنائی مادر



بخش هشتم:

شوخی ها

شوخی و مطایبه اکثر چاشنی زندگی است. و در هر روز

و شامی کار برده دارد و با گفتن و شنیدن لحظاتی را به نشاط

همراه می کند. شوخی ها گاه با تمسخر همراه می شود که با

رتجش یکمده، یکمده لذت می برند که اینگونه شوخی پستیده

و روا نیست.

گاه طنز و شوخی زبان کار آمدی می شود برای بیان

حقایق و انتقاد کردن از جو حاکم در یک اجتماع، جوی که نمی



بخش نهم:

سرود های پرندگان

پرندگان، هم در نظر و هم در معنا، از شکوه و ویژگی های خاصی برخوردار است. و انسان همواره با نوعی رشک و حسرت به پرندگان نگاه کرده و آرزوی پرواز در نگاهش موج زده. و از گذشته های بسیار دور، شاعران و اهل اندیشه از پرندگان، چه بصورت استعاره و چه بصورت واقع، از پرندگان برای روشن کردن احساس و اندیشه، استفاده کرده اند.

انسان، به درست و یا غیر درست به پرنده ها صفت های مختلفی داده اند و به آن باورمند شده اند. که این باورمندی ها در مناطق مختلف تفاوت های بسیار دارد، بطور نمونه بعضی از مردم براین باورند که جغد (بوم، کوفه و...) پرنده ای شومی است. کرکس و کلاغ پرندگان کثیف و بدی هستند، عقاب پرنده ای بلند پرواز بلند نظر و با شکوهی است، پرستو ها و بلبلان پرندگان مقدس و سبیل زیبایی هستند و...

در فرهنگ عوام نیز پرندگان و حیوانات دیگر از ویژگی های سمبلیک برخوردار هستند و در شعر ها و سروده ها از نام آنها استفاده می شود:

سرود مرغک

-همو مرغک را ندیدی

-کدام مرغک

-همو مرغک دم بلند و بال سفید، سینه پلنگی

-به آن باغچه ره زایش

-سردالان پریدی

-باغ زاغان چریدی

-همو روباه را ندیدی

-کدام روباه؟

-همو روباه که مرغک را خورده بود

-به آن باغچه ره زایش

-دالان پریدی

-باغ زاغان چریدی

-همو گرگ را ندیدی

-کدام کرام گرگ

-همو گرگی که روباه را خورده بود

-کدام روباه

-همو روباهی که مرغک را خورده بود

-کدام مرغک

-همو مرغک دم بلند و بال سفید، سینه پلنگی

-به آن باغچه ره زایش

سردالان پریدی

-باغ زاغان چریدی

-سگک را ندیدی

-کدام سگک

-همو سگک که گرگ را خورده بود

-کدام گرگک

-همو گرگی که روباه را خورده بود

-کدام روباه

-همو روباهی که مرغک را خورده بود

-کدام مرغک

-همو مرغک دم بلند و بال سفید، سینه پلنگی

...



بخش دهم:

سرود های کار و پیشه

مردم افغانستان، با وجود کم و کاستی های زیادی که گرفتار آن هستند، مردمی کوشا، زحمت کش، قانع و صبور هستند. مردمی که لقمه ای نان بدست نمی آورند الا با عرق جبین و کار و تلاش.

هموطن های ما در هر شغل و کاری که به آن مشغول هستند، صادقانه و مفید در تلاش هستند و برای کسب رزق حلال روزگار می گذرانند. از جمله کاری هایی که در جوامع شهری و روستایی بخشی از فعالیت مردم را در بر می گیرد، کار های دوره گردی است. چون نظام شهری و شهر نشینی، باعث جنگ کمتر در دهاتی قابل دسترس است و شهر رفتن هم برای مردم دهات هزینه زیادی را در بر دارد، بنابراین دست فروش های دوره گرد این مشکلات را تا اندازه ای کم می کنند، آنها با خرید کلی اجناس از شهر ها، اجناس را به دهات انتقال می دهند و بار قاطر کرده و در کوچه های ده و گاه شهر ها می چرخانند و با تکرار اسامی جنس شان جلب مشتری می کنند:

بنه فروش:

الا بنه فروش، بنه فروش

که از آتش بیاید دیگ ما جوش

نور از بنه چون دلگرم کرده

صدای نان فروش می آید برگوش

آبنه والا بنه نوچند

بگو بنه فروش بارتو چند است

که کار ما برای بنه بند است

اگر ارزان فروشی بنه خود





برای پیسه ما مثل قند است  
به هر طرف چالان شیر  
لالان و سرگردان مشو  
آب را لا بته تر چنه



گنجان و گل سرشوی  
گنکنه والا: گنکنه هوی گل سرشوی  
گنکنیز تازه پاک و سرشوی  
زن خریدار: از گنکنه والا  
یا یک کسی بالا  
گنکنه والا: مزه دانست تازه گنکنه  
قنیه نان: تازه گنکنه  
عذر مهمانست تازه گنکنه  
نمرد خوان: تازه گنکنه  
زن خریدار: او گنکنه والا  
یا یک کسی بالا

گنکنه والا: بی رنگ صفا گل سرشوی است  
واوا که عجب: گل سرشوی است  
کمیا برای شستن موی است  
نمرد خوان است تازه گنکنه  
گنکنه هوی گل سرشوی  
گنجان تازه پاک و سرشوی بی



پسته فروش  
دلا چونی دلاچونی دلاچونی  
همه خون، هم خون، هم خون  
زبهر لیلی سبیل عذاری  
چون مجنونی چو مجنونی چو مجنون  
آپسته فروش  
پسته بفروش  
لب پار نازک است  
آهسته بکشن میده بفروش، جیده بفروش  
دلم آورده کوه که گشته  
سرم سودانی موی که گشت  
دل از من سالها شد که رفته  
ندانم عاشق روی که گشته  
آپسته فروش  
پسته بفروش  
لب پار نازک است  
آهسته بشکن میده بفروش، جیده بفروش



جواری بریان  
جواری جان جواری  
چویک پرمرواری  
چندر مرد داری  
شته پروانه اش  
گل ناله اش  
گشته نموه زمین  
جلوه مردانه اش  
آقا پسر جواری  
آقا بخور جواری

بقیه از صفحه (۴۱)

### سیری در ادب ...

یکی بزم سام آنگهی سازه کرد  
سه روز اندرین بزم بگماز کرد  
پس آنگاه سیندخت آنجا بماند  
خود و لشکرش سوی کاین براند

در این حالت که سام چون فرزندش (زال) را به کاشان  
دستیده و از پیوند زال و رودابه سخت دلشده است؛ تاج شاهی  
را نیز به سر فرزند تیگبخت و پرومندی می گذارد؛ علاوه بر  
تخت شاهی (عروسی) بی را بر تخت پادشاهی (سلطنت) نیز  
می نشاند و خود جهت مهار کردن بدگروهران و بداندیشان  
سوی گرگزاران و مارندران لشکر می کشد. پس از آن زال و  
رودابه در کنار همدیگر ایام ولیالی به خوشی گذرانند و دل به  
دیدار هم شاد گردند.

سپرد آنگهی سام، شاهی به زال  
برون برد لشکر به ترشده زال  
سوی گرگزار و سوی باختر  
آورده عجب برافراشت سر  
شوم گفت کان پادشاهی مراست  
دل ر دیده بامن ندارند راست  
بنوچهر منشور آن بوم و بر  
مرا داد و گفتا هسی داری شور  
بترسم از آشوب بدگروهران  
بویژه زمینان مارندران  
ترا دادم ای زال این تختگاه  
مسین پادشاهی و فرخ کلاه  
بشد سام یک زخم و بنشست زال  
بی و مجلس آرامت، بنراحت یاک  
چو رودابه بنشست با زال زور  
به سر بر نهادن یکی تاج زور

(ادامه دارد)







# سیري در ادب حماسي

قسمت سوم

زمانیکه زال موافقت سام را در امر پیوند خویش با رودابه بدست می آورد. شادمان گردیده، اشتیاق و علاقمندی اش به رودابه روز افزون گشته و هوش و حواسش بسوی رودابه می شود.

همچنان زال پیام موافقت سام را بوسیله قاصدی که میان وی و رودابه پیام رسان بود؛ به دخت مهرباب رسانیده و از آینده درخشان و گشایش کار مژده می دهد:

میان سپه دار و آن سرو بن  
زنی بود گوینده شیرین سخن  
پیام آوریدی سوی پهلوان  
هم از پهلوان سوی سرو روان  
سپه دار دستان مرو را بخواند  
سخن هر چه بشنید با او براند  
بدو گفت نزدیک رودابه شو  
یگویی که ای تیک دل ماه نو  
سخن چون به تنگی و سختی رسید  
فراخیش را زود بینی کلید  
سبک پاسخ نامه زن را سپرد  
زن از پیش او رقت و نامه بیره

به نزدیک رودابه آمد چو باد  
از آن شادمانی و را مژده داد

رودابه پس از شنیدن پیام زال، پیام آور را به کرسی و تخت زرین نشانیده و دینار و دلم بر وی افشاند. علاوه از آن در بدل این مژده بزرگ، یک دست جامه و سربند اثباته از یاقوت و زر سرخ و انگشتری گرانبها وی را بخشیده یا درود و پیام نزد زال فرستاد. پیام رسان رودابه زمانیکه می خواست از قصر بیرون رود سینه دخت (مادر رودابه) او را بدید و مورد اشتیاق او واقع شد. هنگام بازجویی، وی می گوید که فروشنده لباس های گرانبه است و به سفارش مهران و بزرگان، جامه ها و زیورات مورد نظر آنان را تهیه می نماید و در همین سلسله به رودابه نیز گوهرا گرانبه و جامه های ابریشمین آورده است. اما سینه دخت راز را در می یابد و رودابه را مورد سرزنش و ملامت قرار داده می گوید: ای شاه گرانمایه چرا راه کزی را اختیار نموده و از سریر عزت و شهرت خود را به چاه مذلت و خواری می افگنی؟ دخترم بمن راست بگویی، این مرد کیست که شایسته سربند و انگشتری شاهانه است؟ در غیر آن با این رفتار نام و نشان خود را به باد خواهی داد:



به رودابه گفت ای گرانمایه ماه

چرا برگزیدی تو بر گاه، چاه؟

ستمگر چرا گشتی ای ماهروری

همه رازها پیش مادر بگویی

سخن بر چه سانس و این مرد کیست

که زیبای سربند و انگشریست

بدین نام خود دار خواهی به یاد

چون من زاده ام دخت هرگز کی زاده

رودابه با شنیدن سخنان زشت و عاقبت اندیشانه مادر،

سخت هراسید و از شرم بر جای خشک ماند و آب دهنش

چهره زیبایش را شستشو داد. اما با آنهم مهر زال را پنهان کرده

نتوانست و لب به اقرار گشوده به مادر گفت گشاش من از او.

زاده نمی شدم و از من نام نیک و یا زشت و گستره گیتی باقی

نمی ماند ولی امروز مهر سپهدار زایل (زال) چنان بر آتشم

نشانه است که پیدا و پنهان آشک و ریزانم و نم، خواهم بم.

دبدار او لحظه ای زنده مانم و جهان در برابر یک تار موی او

برایم برابر پشیری ارزش ندارد:

زمین دید رودابه و پشت پی

فرو ماند از شرم مادر بجای

فروریخت از دیدگان آب مهر

به خون دو نرگس بیاراست چهر

به ماد، چنین گفت کای پر خرد

همی مهر، جان مرا بشکرد

سپهدار زایل به کابل بماند

چنین مهر اویم بر آتش نشاند

سیندخت چون گفت و گری دختر بشنید، دل دراین

وصلت بست و زال را شایسته ترین جفت برای رودابه یافت و

بی اراده به تحسین و شرح هنرهای زال لب گشود و پیام رسان

زال، را که مورد احترام و قرار گرفته بود، توانست و

به نیکویی رخصت نمود.

رها کرد زن را و توانختش

چنان کرد پیدا که نشناختش

اما زمانی که مهراب کابلی (پدر رودابه) از این راز آگاه شد،

بر دو پای ایستاد و بر دهن تیغ دست برد و برآمد زده که خون

رودابه را بر زمین خواهد ریخت.

سیندخت با تو دست و گم گاه مهراب حلقه زد و او را با

عذر و زاری به خویشتن داری فرا خواند. در نتیجه دل مهراب از

سخنان پندرانه سیندخت نرم شد و رودابه را نزد خود خواند.

رودابه مانند بهشتی آراسته و چون خورشید تابان به پیشگاه

پدر حاضر شد. پدر نیز او را با سخنانی درشت تنبیه نمود ولی

رودابه مژگان سیه را بر چشمان نرگسینش فرو بست و در مقابل

پدر هیچ دم نزد.

چو بشنید مهراب بر پای جست

نهاد از بر دهن تیغ دست

همی گفت رودابه را زود، خون

بریزم به روی زمین هم کنون

چو آن دید سیندخت بر پای جست

کمر کرد بر گردگاش دو دست

چنین گفت کر کهتر اکنون یکی

سخن بشنو، گوش دار اندکی

بدو گفت سیندخت کای سرفراز

به گشای کتری میادم نیاز

به سیندخت مهراب بسپرد گوش

دلی بر تکیه سری پر رجوش

به سیندخت فرمود پس نامدار

که رودابه را خیز و نزد من آر

به پیش پدر شد چو خورشید شرق

به بیخود و زو اندرون گشته غرق

بهشتی بد آراسته پرنگار

چو خورشید تابان به خیم بهار

بدو گفت کای شسته مفر از خرد

به پر گوهرا آن کم، اندر خورد

که با اهرمن جفت گردد پری

که سه تاج بادامه انگشتری

چو رودابه این از پدر بشنود

دلش گشت پر خون و رخ شنبلیله

سیه مژه بر نرگسان دژم

فروخوانید و نزد هیچ دم

بالاخره در اثر تدبیر و خردمندی سیندخت، زنده آن فراهم

گردید تا ستاره بخت زال و رودابه طالع گشت. سام، خواست های





زال را پذیرفت و بخاطر انجام تشریفات لازم جهت پیوند زال و رودابه راه کابلستان پیش گرفت. مهربان نیز با اطلاع یافتن از قصد سام، با لشکری آراسته و دانشگران و درفشی پرتیانی و با چنگ و نای و بوق و کرنا به استقبال سام شتافت و هر دو بدیدار یکدیگر دل شاد کردند و خرامان و شادمان به کابلستان رسیدند.

در کابلستان، پذیرایی شاهانه ای از سام و زال بعمل آمد، سیندخت با صد ها غلام کمر بسته که هر کدام جام زرین پر از مشک و گهر بدست داشتند، بحضور سام رسیدند و بر سر و روی شاه زابلستان گوهر افشاندند:

به کابل رسیدند خندان و شاد  
سخنهای دیرینه کردند یاد  
نوگفتی درو بام رانشگر است  
زمانه بر آرایش دیگر است  
برون رفت سیندخت با بندگان  
میان بسته سیصد پرستندگان  
مران هر یکی را یکی جام زر  
به دست اندرون پر زمشک و گهر  
همه سام را آفرین خواندند  
وزان جام ها گوهر افشاندند

سام، با لیلی خندان خطاب به سیندخت گفت، تا چه وقت می خواهی رودابه را از نظر ما پنهان نگهداری.

سیندخت هم بر سیل رسم و منعنات ملی از سام (پدر داماد) بخاطر اولین دیدار آن ماهروی (رودابه - نامزد زال) هدیه (رونمایک) می خواهد. سام هم به جواب سیندخت (مادر رودابه) تمامی دارای و هستی شاهانه خود را به خاطر دیدار رودابه پیشکش می کند و پس از این گفت و شنود دوستانه هر دو به دیدار رودابه می روند:

بخندید و سیندخت را سام گفت  
که رودابه را چند خواهی نهفت؟  
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست  
اگر دیدن آفتاب هواست  
چنین داد پاسخ به سیندخت سام  
که از من بخواه آنچه داری تو کام  
زنده ز تخت و زناج و کمر



مرا هر چه باشد شما راست بر  
برفتند زی خانه زرنگار  
کجا اندرون بود خرم بهار  
نگه کرد سام اندران ماهروی  
یکایک شگفتی بماند اندروی  
ندالست کش چون ستاید همی  
برو، چشم را چون گشاید همی

مراسم عقد میان دو شهزاده کابلستان و زابلستان (رودابه و زال) مطابق به آیین و کیش مرسوم آن زمان برگزار گردید. و هر دو شاهزاده دلشاد را به یک تخت کنار هم بنشانند و دانه های گوهر و عقیق و زیرجد بر سر آنان نثار کردند. شهر را آینه بدان کردند و سه هفته جشن و شادی برپا نمودند.

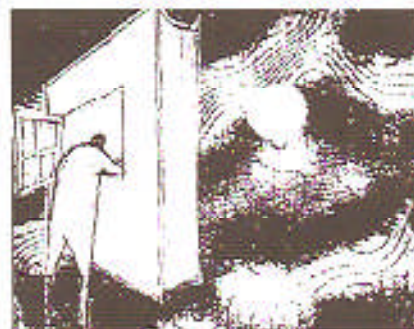
بزرگان کشوری و لشکری با دستبند ها به پیش کاخ شاهانه مهربان صف کشیده بودند. پس از مدتی و پس از خاتمه مراسم، زال و رودابه با سیندخت و مهربان و بزرگان و لشکریان راه میستان پیش گرفتند و به شادی و سرور به تیمروز رسیدند. در نیمروز هم، شاه زابلستان (سام) بزمی شاهانه آراست و مهمانان کابلی را طی چندین روز پذیره شد. سیندخت چند روزی در زابل بماند و لشکریان و همراهان را واپس به کابل فرستاد:

بفرمود تا رفت مهربان پیش  
ببستند عهدی به آیین و کیش  
به یک تخت دو شاده بنشانند  
عقیق و زیر جد بر افشاندند  
همه شهر بودی پر آوای نوش  
سرای سپید بهشتی بجوش  
وزایوان سوی کاخ رفتند باز  
سه هفته به شادی گرفتند ساز  
بزرگان کشورش با دستبند  
کشیدند صف پیش کاخ بلند  
چو سیندخت و مهربان و پیوند خویش  
ره میستان را گرفتند پیش  
رسیدند تیمروز در نیمروز  
همه شاد و خندان و گیتی فروز

بقیه در صفحه (۳۸)



## طنزها و اندرزها



خواجه کرده آن کودک را جلبید و پرسید که: از پدرت چه مانده؟ {کودک} گفت: نقد و جنس این و ضیاع و عفار چندین و از نان پادشاه دین و این کودک بیگناه پادشاه بختید و ما را یار و گذاشت و خاطر بتریت او گماشت.

لطائف الطوائف ص ۲۸۵



در خمسوس پخیسلان در باب پازدهم در لطائف و الطوائف آمده:

از بغیلی پرسیدند که شجاع ترین مردمان کیست؟ گفت آن کم که آواز دهان جمعی بگوش او رسد که در خانه او چیزی می خورند، و زهره اش نترکد!

ص ۳۱۵



شععی بغیلی را گفت: کسی در حلم و تسیر سر آمد مردم باشیم؟ گفت: رفتیکه کسی نان تو بشکند و شو سرش نشکند!

ص ۳۱۵



شععی بغیلی را گفت: خاتم خود بمن ده تا هرگاه نظرم بر آن فتد، یاد تو کنم، و بدینوسیله دائم در یاد من حاضر باشی. {بغیل} گفت: هرگاه خواهی که مرا یاد کنی، برآه ایمن که وقتی انگشتی از فلان خواستم و بمن نداد.

ص ۳۱۶



### در ظرافت پر خواران و طفلان

طفیلی بمجلس در آمد دید که جمعی بعمل خوردن مشغولند، چون چشمتش بر عمل افتاد، حال برو بگشت، خواست که گوید السلام علیکم، گفت خسلیکم!

ص ۳۵۳



طفیلی بشره تمام طعام می خورد، و بر پنج انگشت لقمه در دهان میکرد، گفتند چرا به پنج انگشت طعام می خوری؟ گفت بجهت آنکه شش انگشت ندارم!

ص ۳۵۴



در گفتگوی کودکان زیرک در مجالس ملوک و بزرگان در باب سیزدهم کتاب لطائف الطوائف آمده:

حکیمی گفته است که رای بزرگ را حقیر مدارید اگر چه از کودک خرد سال واقع شود، زیرا در گرانها از قیمت خود نیفتد، هر چند کودک خواص از دریا برآورده باشد.

### ارزش

فتح بن خافان از علمای بزرگست. او را در کودکی بمجلس معصم بالله (خلیفه وقت) آوردند، {خلیفه} بر سبیل امتحان از پرسید: ای فتح بهتر از این انگشتی یافت که در انگشت دارم هیچ دیده بی؟ {فتح} گفت: آری ای خلیفه زمان! گفت: آن کدام است؟ گفت: آن انگشتی {است} که این انگشتی راست! معصم را این جواب ازو عجب آمد، و او را صله وافر داد، و بتریت او مشغول شد.

لطائف الطوائف ۳۸۴



### کودک و عفار

در زمان یکی از پادشاهان ظالم، خواجه توانگری بمرد و از او مالی خصبر بماند {او} کودکی داشت بغایت زیرک و ناشعور و غم او، آن خواجه را هیچ وارث نبود، اهل سعادت پادشاه را از آن صورت خیر کردند، پادشاه طمع در مال

### دعوی پیغمبری

مردی در بغداد دعوی پیغمبری کرد، او را پیش خلیفه بردند، او عصایی بلند در دست داشت، خلیفه از او پرسید که چه کسی و چه می گوید؟ گفت من موسی بن عمرانم و این عصای من است. خلیفه گفت موسی بمعجزه عصای خود را ازدها می ساخت. تو نیز اگر در دعوی پیغمبری صادقی عصای خود را ازدها کن، گفت: ای خلیفه وقتی عصای موسی ازدها می شد که فرعون دعوی اناریکم الاعلی می کرد، تو اگر آن دعوی پیش گیری، من نیز عصای خود ازدها گردانم!

\*\*\*

شخصی نزد خلیفه بغداد رفت که من پیغمبرم، خلیفه گفت معجزه تو چیست؟ گفت هر چه اراده کنی، گفت تخم خربزه را در پیش من بکار که فی القور سبز شود، و گل کند و خربزه بندد و پخته گردد، گفت مرا چار روز مهلت ده، گفت مهلت نیست، گفت ای بی انصاف خدای عزوجل را باوجود قدرت کامله اش چار ماه مهلت میدهی تا خربزه می رساند، و مرا چار روز مهلت نمی دهی؟

\*\*\*

شخصی نزد قاضی محمد آمد و دعوا کرد که فلان مرا گفتست که مخورا (قاضی) گفت: غلط گفتست، تو برو کار خود را باش!

ص ۱۸۲

\*\*\*

مولانا بعبادت ثرسایی رفت که هسایه او بود، او را پرسش کرد و گفت چه حال داری؟ گفت: تب می کنم و گردنم درد می کند، اما امروز تبم شکسته است. (مولانا) گفت: امید می دارم که آن (گردنت) نیز بشکند.

ص ۱۷۸

\*\*\*

### بامن این کردند با تو چه ها کنند

در بغداد دیوانه ای ابراهیم نام بود، روزی وزیر خلیفه او را به مهمانی برد، قضا را جز قرص شانی جوین چیزی دست او نیافتاد، بناچار مشغول خوردن بود که ناگهان گفتند: یاقوتی سه مثقالین گم شده است، مردم را برهنه کردند نیافتند، ابراهیم و جمعی دیگر را در خانه کردند و گفتند باشد که شما

فرو برده باشید، باید سه روز در این خانه بمانید تا از شما جدا شود، روز سوم خلیفه از زیر آن خانه می گذشت، ابراهیم بانگ زد که ای خلیفه من در این خانه قرصی نان خوردم، سه روز است محبوسم کرده اند که یاقوتی سه مثقال خورده ای، تو که آن همه اموال و نعمت های مردم را بردی و خوردی با تو چه ها کنند؟

کشکول میرخدوی ص ۱۲۸

\*\*\*

### دستور العمل

ساعت مازی به دواخانه چی گفت: «فتر ساعت شما کمی ضعیف شده و چاره اش این است که در بیست و چهار ساعت دو بار ساعت را کوک کنید»

دکتر دارو ساز پرسید: قبل از غذا یا بعد از غذا؟

کشکول میرخدوی ص ۴۲۰

\*\*\*

### ششماه یا شش روز؟

روزی ملا نصرالدین بالای منبر رفته مشغول موعظه شد، گفت: حمد می کنم خدائی را که زمین و آسمان را در مدت ششماه خلق نمود.

گفتند: ملا، شش ماه نه، شش روز.

گفت: خود می دانستم، از ترس اینکه مبادا باور نکنید، گفتم ششماه.

کشکول میرخدوی ص ۵۰۹







سعید میرزایی معدل ۲۰  
صنف سوم



افسانه آذری معدل ۱۹  
صنف اول دبستان شهداد



علیرضا آذری معدل ۱۹/۵۵  
صنف اول دبستان ابو کبیر



امیر علی معدل ۱۹/۴۵  
صنف سوم دبستان شهید باهنر



مهدی اکبري معدل ۱۹/۴۷  
صنف اول دبستان امیر کبیر



امیرحسین حسینی معدل ۲۰  
صنف سوم دبستان پرستار



امیررضا حسینی معدل ۱۹/۲۵  
صنف اول دبستان چغت



امیر علی معدل ۱۹/۵۵  
صنف دوم دبستان شهداد



امیرحسین معدل ۲۰  
صنف دوم دبستان چغت



امیرحسین معدل ۱۹/۲۵  
صنف اول دبستان چغت



امیرحسین معدل ۱۹/۷۵  
صنف اول دبستان معراج



امیرحسین معدل ۱۹  
صنف اول دبستان طوسی



امیرحسین معدل ۲۰  
صنف اول دبستان ساره



امیرحسین معدل ۲۰  
صنف اول دبستان ساره



امیرحسین معدل ۲۰  
صنف دوم دبستان ساره



امیرحسین معدل ۲۰  
صنف دوم دبستان ساره



امیرحسین معدل ۲۰  
صنف اول دبستان ساره



امیرحسین معدل ۲۰  
صنف دوم دبستان ساره



امیرحسین معدل ۲۰  
صنف اول دبستان ساره



امیرحسین معدل ۲۰  
صنف اول دبستان ساره



امیرحسین معدل ۱۹/۲۰  
صنف هشتم راهنمایی شهید باهنر

## نهار معرفت در دیار هجرات

قسمت دوم



صورت می گیرد. حرکتی را شروع کرده که تا همدلی و همبازی شما عزیزان هوطن را در کنار خود داشته باشد، این به برآیند مشکلاتی که در بر دارد به پیش خواهد بود.

شعرهایی که به ما روان کرده بودند، دریافت داشتیم و از آنها در مجله استفاده خواهیم کرد. در ضمن از همکاری شما سپاس گزاریم امید که این همکاری تداوم داشته باشد. موفق باشید!

\*\*\*

برادر گرامی آقای قیائی (تاجیکستان - دوشنبه)

سلام!

نامه محبت آمیزتان را دریافت داشتیم، گله داشتید که مجله را مستقیم دریافت نمی کنید، چشم، از این به بعد مجله را به آدرسی که نوشته بودید، روان می کنیم.

\*\*\*

برادر عزیز محمد قاهر جان محبوب (قزوین)

سلام!

اما محبت آمیزی که به نمایندگی از جمعی دانشجویان هوطن در قزوین، ترسانه بودید دریافت داشتیم. بسیار خوش شدیم از اینکه عزیزان جوان ما در این شرایط مهاجرت مشغول درس و تحصیل هستید امید که با موفقیت این دوره را پشت سر بگذارید و برای آرزوهایمان عزیز کمر همت ببندید.

در مورد ارسال مجله چشم، از این به بعد مجله را به آدرس تان خواهیم فرستاد، امید همچنان با ما ارتباط داشته باشید. موفق باشید.

\*\*\*

برادر گرامی، آقای علی محمد صادقی (قم)

سلام!

از حسن نظر تان نسبت به مجله تشکر می کنیم، از این به بعد مجله را خدمت تان روان می کنیم امید که شما بزرگواران نیز ما را از انحرافات نوم چهره مدد سازید. مزید باشید.

\*\*\*

قبل از هر چیز دیگر سلام ها، بر از مید خویشا خدمت... اندر کاران پر تلاش مجله میهن تقدیم میدارم و از خداوند (ج) موفقیت بیشتر شما عزیزان وطن دوست را که بعد از وقفه چند ساله یکبار دیگر صدای دلنواز ترین عزیزان کشور را توسط مجله پر افتخار میهن شنیدیم، آرزو می کنیم. در واقع شماع هاین از آفتاب پنهان فرهنگ و افتخارات کشور عزیز خود را در مجله - میهن - به پیشانی پر از افتخار و امید خود به نظاره گرفتیم...

\*\*\*

برادر گرامی آقای عبدالصیر «صمیم» (خدر عباس)

سلام!

نامه پر از احساس شما ما را بسیار تحسین قرار داد و از اینکه ما را سزوار لطف خود دانستید یک دنیا تشکر. بچه برادر عزیز، هم میهن های ما امروز، روزگار بسیار سخت را دارند و مگترتند و درد و رنج شان در هیچ دختری نمی گنجد. ولی همین که هنوز در تلاش هستند و از هویت خود پاسداری می کنند، جای بسی امید است. انشاء... این درد و رنج روزی به پایان خواهد رسید و ما دوباره در میهن مان گرد هم جمع خواهیم شد.

در نامه تان چند پیشنهاد ارایه کرده بودید که مورد بررسی قرار خواهد گرفت. موفق باشید.

الغلب مضائب اجتماعی، سیاسی و نظامی تحمیل بر ملت ما، باید زبان گویای خود را از طریق میهن آزادانه بدست آورند تا از این سوء شجاعت تصمیم و نظیر را در خویش ایجاد کنیم.

نشریه ای که با همه زحمات و تلاش و مصارف تهیه میگردد، باید به آثارها سپرده شود. بلکه در اشعار و پهنش و رساندن نشریه بوقت برای خوانندگان به اندازه تهیه آن سعی صورت بگیرد و به علاقمندان رسانده شود و به این همه زحمات به هدر خواهد رفت. نشریه ای که با خوانندگان، همکاران قلمی، دست اندرکاران، متمسکین مطبوعات، اهل ادب و خرد و جوانان رابطه صمیمانه نمی داشته باشند، در دسترس نیست. نامش همواره میهن به مطالب بلند و قطع و صحاحات خوب در تعداد مناسب اوراق، دلگرم کننده است.

ما طالب آنکه کار مطلوب کند

خود را بر خوب و زشت محبوب کند

ما دوست نداریم تعالیم انکار

گر دشمنی ما هم عمل خوب نند

\*\*\*

برادر محترم آقای، عبدالله امامی

سلام!

مضمون شما را دریافت کردیم از همکاری بی دریغ تان تشکر می کنیم. انشاء... در آینده نیز شما برادر فرهیخته را در کنار خود داشته باشیم. مضمون تان را در آینده به نشر خواهیم رسانید. موفق باشید.

\*\*\*

برادر فرهیخته آقای سید وحید قهقوری حسینی (دانشجوی کارشناسی ارشد حقوق بین المللی دانشگاه تهران)

سلام!

مضمونتان و جالب تان تحت عنوان «نگاهی به طرح بازگشت مهاجرین افغانستان» را دریافت کردیم و از خواندن آن قبض بردیم. انشاء... در شماره های آینده به چاپ خواهد رسید. امید بازم با ما در تماس باشید و همکاری خود و دیگر همکاران و خواهران دانشجوی هوطن را از ما دریغ نکنید. منتظر آثار بعدی شما هستیم. مزید و پیروز باشید.

\*\*\*

دروود بر شما ای شهبازان فرهنگ!

من صالحه قهقوری از زورنای...ان رادیر صدای افغانستان متیم شهر دوشنبه تاجیکستان، میلاد حرکت تازه و تاب فرهنگی را که همانا مجله وزین «میهن» است، به دست اندرکاران این نشریه و تمام حوزه فرهنگی زبان قادسی - دری مبارک باد می گویم، چرا که چنین حرکتی در چنین شرایطی که ما به سر می بریم درخور تسجید و تحسین است...

برادر عزیز، سالها مان (تاجیکستان)

سلام!

لیراز احساسات زلال و پاک تان نسبت به میلاد مجله «میهن» ما را قوت بخشید و گرد خستگی از جان ما زدود.

بچه خواهر گرامی، هم وطن های ما امروز چون تخم سپید در گودال غمناک دنیای پراننده شده اند و از نعمت وطن محروم اند و هر کدام از سبج روزگار داغ ها به دل دارند و سوزها در سینه، اگر امروز کسی باید و کم همت نداند و کاری بکند - هر چند کوچک - در درد این مردم صبور را بازگوید و داشته های معنوی آنها را برای شان بسازد و برساند، این حرکت می تواند مقدس و سزاوار توجه باشد. مجله «میهن» در کنار دیگر تشریفات و کارهای فرهنگی که در این شرایط نامهربان